دار و درخت و ماه

**دار و درخت و ماه**

اينجا همه چيز دارم. نتوانسته‌اند هيچ چيز را از من بگيرند. وقتي من را اين جا انداختند گفتند برو آب خنك بخور تا قدر بداني! چيزي نگفتم. رفتم كنار تنها پنجرة اينجا و به بيرون نگاه كردم. خيلي به طرف برخورد. گفت نفر قبلي تو اين قدر اينجا بود تا برديم راحتش

كرديم. باز هم چيزي نگفتم. اصلا محلش نگذاشتم. دلشان خوش است كه من اينجا از همه چيز محروم هستم. در حالي كه همه چيز دارم. ماه و جنگل و رود. و همة آدمهايي كه مي‌شناخته‌ام. حتي كساني كه مرده‌اند. با آنها اينجا حرف مي‌زنم. قدم مي‌زنم و خيلي كارهايي مي‌كنم كه اگر لو برود سرم به باد مي‌رود. روز و شبم را با آنها، و خيلي چيزهاي ديگر كه اسم نمي‌برم، سپري مي‌كنم. هربار كه دلم بخواهد يك جا مي‌روم و همين برايم كافي است. با هركس هم بخواهم حرف مي‌زنم. هركس را هم بخواهم همان طور كه خودم مي‌خواهم مي‌بينم. تنها كسي را كه نديده و نتوانسته‌ام با او حرف بزنم نفر سلول كناري‌ام است. از او هيچ چيز نمي‌دانم. هركاري هم كرده‌ام او را به حرف بياورم نشده است. از اين يكي كه بگذريم، هيچ كس نمي‌تواند جلو آزادي من را بگيرد.

همين ديشب، اول، خودش را نديدم. صداي خش خشي در ميان برگهاي فروريخته در جادة باريك روبه روي خودم شنيدم. بعد شبحي ميان درختان گم شد. كمي‌ترسيدم. آن موقع صبح حتما بايد سگي ولگرد باشد. و من از سگ بيشتر از هر نگهباني مي‌ترسم. ترديد كردم كه راه را ادامه بدهم يا برگردم و در مسيري عكس به راهپيمايي روزانه‌ام ادامه دهم. اما او سگ نبود. چون وقتي به همان درختان، در پيچي كه جلويم قرار داشت، رسيدم هيچ چيز آنجا نبود. گفتم شايد خيالات باشد. شايد شاخة خشكي از درختي افتاده است. اما هنوز در اين فكر بودم كه ديدمش. دور بود و نمي‌توانستم صورتش را درست تشخيص دهم. شروع كردم دويدن به سمتش. او هم پا به فرار گذاشت.

آن قدر در پي او دويدم كه نفسم بند آمد. او در دور دست ايستاده بود و من را نگاه مي‌كرد. دوباره كه به سمتش دويدم باز هم دويد. ديگر از نفس افتاده بودم. روي زمين ولو شدم. درختها دور سرم مي‌چرخيدند. آسمان هم با آنها مي‌چرخيد. چشمهايم را بستم و ديگر درختها و آسمان را هم نديدم. آن وقت يواش يواش چيزهايي به يادم آمد كه سالها بود فراموششان كرده بودم...

چه شبهايي! چه شبهايي كه با ماه در شكل و شمايل متفاوت حرف زده‌ام! هربار من را به يك جايي مي‌برد. در واقع اسيرش بودم. گاه ساكت و نجيب بود و گاه سرد و بي احساس. يك شب از او پرسيدم تو اصلا من را مي‌بيني؟ رفت زير ابر و گم شد. وسط جاده ايستادم و هرچه از دهانم بيرون آمد به او گفتم. گفتم نمي‌شود اين قدر نازك نارنجي بود. تازه مگر من چه سؤال جنايتكارانه‌اي كرده‌ام كه تو هم براي ما قهر مي‌كني؟ و ما بايد كلي نازت را بكشيم تا دوباره از پشت ابر بيرون بيايي. بعد ماه از پشت ابر بيرون آمد. رنگش مقداري فرق كرده بود. نارنجي‌تر شده بود. تمام قد هم پيدا نبود. يك تكه ابر سمج روي نيمة راست بدنش قرار داشت و او را همراهي مي‌كرد. به او خنديدم. دست خودم نبود. نمي‌خواستم بخندم. اما وقتي رويش را ديدم نتوانستم نخندم. گل از گلم شكفت. ياد پدرم افتادم. وقتي كه چيزي از او مي‌خواستم و او مي‌خواست جواب مثبت بدهد به من نگاه نمي‌كرد. دست توي جيبش مي‌كرد و زيرزيركي چيزهايي زمزمه مي‌كرد. كسي كه او را نمي‌شناخت فكر مي‌كرد دارد غرغر مي‌كند. اما من مي‌فهميدم پايش گير است و نمي‌خواهد جواب منفي دهد.

بعدها فهميدم اين كار را مي‌كرد تا پر رو نشوم. من هم نخواستم ماه پر رو شود. به زمين نگاه كردم و زمزمه كردم مي‌دانم رسم دنيا عاشق‌كشي است! بعد وقتي سر بالا كردم از ماه خبري نبود...

هيچ وقت راهپيمايي دو نفره را دوست نداشته‌ام. از اينجا هم كه به راهپيمايي مي‌روم، دوست دارم تنها باشم. نفر همراه خلوت آدم را به هم مي‌زند. دلم مي‌خواهد مثل الان كه توي اين جنگل، كنار اين رودخانه آرام قدم مي‌زنم هيچ كس را به تنهايي خودم راه ندهم. ولي نمي‌شود. اين هياهو از كجاست؟ او كيست كه در كنار رود نشسته است؟ شايد يك پري دريايي باشد؛ كه نيمة بدنش ماهي است. كنار رود نشسته و دارد گريه مي‌كند. مي‌خوانم «پريا گشنه تونه؟ تشنه تونه؟» اما «زار و زار گريه مي‌كردن پريا». شايد هم باز خيالاتي شده‌ام. توي اين وقت شب پري دريايي كجاست؟ آن هم مي‌گويم پري دريايي. اينجا كه دريايي در كار نيست. رودخانة كوچك و بي صدايي است كه سالهاي سال است مي‌آيد و مي‌رود و هيچ كس از آن سر و صدايي نشنيده است. اگر اهل سر و صدا بود من حوصله‌اش را نداشتم و رفته بودم توي جنگل خودم را گم و گور كرده بودم. راستش با درختها بيشتر اخت هستم تا با دريا و رود و آب. در اينها تپشي است كه آدم را دستپاچه مي‌كند. غافل شوي بايد دست و پايي بزني والّا كه خفه خواهي شد. اما درختها به آدم آرامش مي‌دهند. هرقدر هم وحشي باشند ولي نجيب و آرام هستند. هر درخت مثل يك آدم است. آدمهاي صبوري كه به حرف آدم گوش مي‌دهند بدون اين كه داد و بيداد

راه بيندازند. بدون اين كه بعدش منت سر آدم بگذارند. بدون اين كه بروند حرف آدم را عوض كنند. حافظ اسرار و ناگفته‌هاي آدمها هستند. شايد خنده‌دار باشد اما يك روز به يك درخت گفتم تو مثل بانكها هستي. درخت همانطوري بر و بر به من خيره ماند. مي‌دانستم اگر فهميده بود با چه چيزي مقايسه‌اش كرده‌ام در جا خشك مي‌شد. سعي كردم به او بفهمانم كه قصد توهيني نداشته‌ام. گفتم بانكها پول آدم را حفظ مي‌كنند. درختها هم حرفهاي آدم را حفظ مي‌كنند. نمي‌دانم فهميد يا نه؟ ولي باز هم بر و بر به من خيره شد.

ديشب به تجربة ديگري رسيدم. وقتي حوصله‌ام سر رفت از كنار رودخانه به جنگل زدم. خودم را ميان درختها گم كردم. بعد شروع كردم با رديف درختها حرف زدن. بعد خسته شدم. از درخت كوچكي كه كنار دستم بود خواستم جوابي بدهد. ساكتٍ ساكت نگاهم كرد. برگهايش تكاني خوردند ولي جوابي نداد. به درخت ديگري پناه بردم. از آن پرسيدم. و از چند درخت ديگر. هيچ كدام هيچ حرفي نزدند. عصباني شدم. سرشان داد كشيدم كه من اين همه براي شما درد دل كرده‌ام شما هيچ جوابي براي من نداريد؟ باز هم جواب ندادند. گفتم صد رحمت به رودخانه و دريا و پري‌هاي دريايي. بعد به اين نتيجه رسيدم كه درختها آدمهاي يك طرفه‌اي هستند كه فقط مي‌گيرند و مي‌شنوند. ولي به آدم چيزي نمي‌گويند. سر يكي از آنها داد كشيدم مگر تو ديواري؟ مگر من دارم با سنگ حرف مي‌زنم؟ درخت من را نگاه كرد. مهربان بود. ولي باز هم چيزي نگفت.

چيزي شبيه يك گربه سفيد و سياه در كنار جاده چمباتمه زده بود. اصلا نترسيد و از من فرار نكرد. به او كه رسيدم بي اختيار گفتم: تو بودي؟ اما او هم هيچ جوابم را نداد. بر و بر نگاهم كرد. ياد رفيقي افتادم كه در دبيرستان داشتم. او هم مثل همين حيوان عجيب و غريب به آدم خيره مي‌شد. آدم از چشمهايش مي‌ترسيد. اما او از آدم نمي‌ترسيد.

به او گفتم: اين خيلي وحشتناك است.

گفت: چي؟

گفتم: اين كه آدم از يك چيز بترسد اما آن چيز از آدم نترسد!

گفت: چرا بترسم؟

گفتم: براي اين كه من از تو مي‌ترسم.

گفت: خوب نترس!

گفتم: خوب تو كه اين جوري به آدم نگاه مي‌كني ترس دارد. اگر مي‌خواهي نترسم جوابم را بده!

اما او كه كنار جاده چمباتمه زده بود فقط نگاهم كرد. اصلا هم نترسيد. گفتم شايد اصلا گربه نباشد. گربه كه به اين بزرگي نيست. رانهاي گربه به اين چاقي نيست. بيشتر شبيه يك توله سگ است. رفتم جلو. خيلي سعي كردم آهسته بروم نزديك تا نترسد. اما او بدون اين كه بترسد يك دفعه به سمت درختها دويد و توي آنها گم شد.

چي شد كه ياد دوست دوران دبيرستانم افتادم؟ آدم زرنگي بود. بعدها رفت درس خواند و شد نماينده مجلس! براي مردم سخنراني مي‌كرد و به آنها وعده وعيد مي‌داد. ولي همان موقع هم به كسي جواب نمي‌داد. آدم خوبي بود. دوست داشت همه از او بترسند. درست مثل همين گربه، يا توله سگ ، يا نمي‌دانم چي كه الان ته آن درختها سر برگردانده و دارد من را تماشا مي‌كند. چوبي برمي‌دارم و دنبالش مي‌كنم. فرياد مي‌زنم: گور پدرت! نمي‌خواهم اسير تو باشم!

شب همان گربه، يا توله سگ، آمد به خوابم. چند روزي بود به جنگل نرفته بودم. پشت ميله‌هاي سلولم چمباتمه زده و به داخل اتاق خيره بود. بلند شدم كه بروم پنجره را باز كنم. ترسيدم بترسد و فرار كند. همان جا از پشت شيشه به او خيره شدم. دوست دوران تحصليم بود. با نگراني به من نگاه مي‌كرد.

گفت: چند روز است خبري از تو نيست!

گفتم: چه فرقي مي‌كند براي تو؟

گفت: يك نفر بايد باشد كه از ما بترسد!

خنده‌ام گرفت. گفتم: مگر آدم قحطي است تو به من بند كرده‌اي؟

گفت: آدمها همين طور هستند!

جوابش بي ربط بود. رفتم روي صندلي نشستم. سيگارم را روشن كردم و سعي كردم از موضع بالا با او صحبت كنم.

گفتم: چطوري؟

گفت: يا بايد بترسند يا كسي را بترسانند!

گفتم: تو هم كه همه‌اش حرف قديمي‌خودت را تكرار مي‌كني.

تا اين را گفتم آن حيوان عجيب و غريب ترسيد و پريد روي هرة ديوار و رفت طرف جنگل. رفتم كنار پنجره ايستادم. همكلاسي سابقم توي كوچه ايستاده بود. مثل من موهايش سفيد شده بود و سبيل مرتبي پشت لبهايش بود. عصاي زريني به دست داشت و با آن جنگل را نشانم داد. گفت: نمي‌آيي برويم قدمي‌بزنيم؟ جادة روبه رو را نشانم داد. چند كاميون بزرگ، كه بارشان تنه‌هاي كلفت درختان بريده شده بود، از دور رد مي‌شدند. حوصله نداشتم به او بگويم من نمي‌توانم از اين سلول بيرون بيايم. يعني او اين را نمي‌دانست؟ به ميله‌هاي

پنجرة سلولم اشاره كردم. گفتم: حرف تازه‌اي با تو ندارم! مثل دوران نوجواني‌اش به من خيره شد و جوابي نداد. گفت: قرار است يك جاده وسط جنگل بكشيم كه راه به شهر را نزديك كند!

مرد شكم گنده‌اي را نشانم داد كه چند قدم آن سوتر منتظر ايستاده بود. او را مي‌شناختم. يكي ديگر از دوستان مشتركمان بود. مقاطعه كار بزرگي بود كه كارش گرفته و پولش از پارو بالا مي‌رفت.

گفتم: برو بابا دلت خوش است!

كركره‌ام را كشيدم پائين و حيوان چاق وسط هاي جنگل گم شد! برگشتم توي رختخوابم و هركاري كردم تا ظهر كه براي بازرسي در سلولم را باز كردند نتوانستم بخوابم.

يكي از نگهبان‌هاي اينجا آدم خوبي است. دلش براي ما مي‌سوزد. اما جرأت ندارد كاري بكند. يا چيزي بگويد. ولي من از چشمهايش مي‌فهمم كه از من مي‌پرسد چرا اينجا هستم؟ مي‌گويم به من چه! برو از رئيس‌ات بپرس! من كه خودم نخواسته‌ام. مي‌گويد: حيف نيست خودت را از همه چيز محروم كرده‌اي؟ مي‌گويم من محروم نكرده‌ام. رئيس‌ات، يا رئيس رئيس‌ات، يا همكلاسي نامرد خودم، كه حالا مي‌خواهد از وسط جنگل جاده بكشد، مي‌خواهند من محروم باشم. به سلول كناري‌ام اشاره مي‌كند و مي‌گويد: او هم از همين حرفها مي‌زند!

بعد يك طور عجيبي نگاهم مي‌كند. امان از موقعي كه زبان قفل است ولي چشمها حرف مي‌زنند! حرف را عوض مي‌كنم تا دست از سرم بردارد. مي‌گويم حتما با آن يكي دوستمان كه مقاطعه‌كار است زد و بند خود را كرده است. نگهبان مي‌ترسد و جا مي‌خورد. خود را كنار مي‌كشد. طوري نگاهم مي‌كند كه انگار به يك آدم ديوانه نگاه مي‌كند. بگذار دلخوش باشد. اين هم مثل بقيه! مي‌گويم: بيچاره درختها. آنها را مي‌برند و صدايشان در نمي‌آيد. اي كاش درختها زبان مي‌داشتند و حرف مي‌زدند. نگهبان راست راستي ترسيده است. عقب عقب مي‌رود و از در خارج مي‌شود. ادامه مي‌دهم: اي كاش وقتي بر ساقة درختها تبر مي‌زدند آخ مي‌گفتند. وقتي ارَه روي ساقه‌هايشان مي‌گذاشتند و مي‌كشيدند يك فريادي از آنها بلند مي‌شد. ولي هيچ نمي‌گويند. خشمگين هستم. تمام تنم مي‌لرزد. فرياد مي‌كشم و برمي‌گردم تا در رختخوابم بخوابم. دوست قديمي‌ام پشت پنجره سلولم ايستاده است. مي‌گويم گور پدر تو و اول و آخرت! لبخند مي‌زند و هيچ چيز نمي‌گويد. مي‌گويم اما كور خوانده‌ايد! من درخت نيستم. آدمم! اگر بزنيد توي گوشم من هم مي‌زنم توي گوشتان. خونسرد بود. عصباني نشد. شانه‌هايش را بالا انداخت و گفت: نمي‌تواني. ميله‌هاي پنجره را نشانم داد و ادامه داد: تو آن ور ميله‌ها هستي و من اين طرف!...

هميشه از اين كه به رودخانة ساكت انتهاي جنگل نزديك شوم ترس داشتم. احساس مي‌كردم راز تلخي دارد كه مي‌خواهد به من بگويد. براي همين سعي مي‌كردم نزديكش نشوم. شايد هم از شنيدن آن راز كه بايد مي‌شنيدم فرار مي‌كردم. اما آن روز صبح، وقتي نفر سلول كناري ام را بردند، نگهباني كه با چشمهايش حرف مي‌زند ترسيده بود و مثل برق گرفته‌ها نگاهم مي‌كرد. هرچه به چشمهايش خيره شدم چيزي نگفتند. ساكت ساكت مثل دو تكه سنگ سياه بودند. دل توي دلم بند نشد.

همه‌اش صداي مبهمي‌در گوشم مي‌پيچيد و گيجم مي‌كرد. بعد از آن بود كه تصميم گرفتم هرطور شده سري به رودخانه بزنم. بلافاصله شال و كلاه كردم و راه افتادم. از رديف درختان كه صفي طويل با ديوارة بلند سبزي تشكيل داده بودند گذشتم و به جادة باريكي پا گذاشتم كه به رودخانة ساكت مي‌رسيد. ديگر نه از سگ و گربه خبري بود، و نه هيچ پرندة نشسته بر شاخه‌اي پر مي‌كشيد.

راه طولاني بود. چند بار ايستادم و نفس گرفتم. هربار كه مي‌ايستادم از خود مي‌پرسيدم آيا ياراي شنيدن راز رودخانه را دارم؟ هرچه به رودخانه نزديك‌تر مي‌شدم بيشتر مطمئن مي‌شدم كه مي‌توانم راز رودخانه را بشنوم. هنوز به رودخانه نرسيده بودم كه صداي گريه چند نفر به گوشم رسيد. پريان دريايي بودند. همين طوري داشتند « مث ابراي باهار... زار و زار گريه مي‌كردن پريا».

دلم لرزيد. جلوتر رفتم. انتظار داشتم پري دريايي اولي بترسد و فرار كند. اما نترسيد.

پرسيدم: براي چي گريه مي‌كني؟

گفت: به «اين ور» و «آن ور» ميله‌ها دارم فكر مي‌كنم.

خنده‌ام گرفت. گفتم: تا بوده هميشة خدا «اين ور» و «آن ور» بوده. اما تو چرا گريه مي‌كني؟

گفت: براي يك زنداني

يك پري ديگر كه روي يك تخته سنگ نشسته بود و داشت «زار و زار»گريه مي‌كرد گفت: من هم براي همان زنداني گريه مي‌كنم.

يك پري دريايي كه داشت از پشت درختي بيرون مي‌آمد تا من را ديد پرسيد: در راه كه مي‌آمدي چه ديدي؟

گفتم: ماشين‌هاي بزرگ كه درختهاي بريده شده را حمل مي‌كردند.

پرسيد: درختها را مي‌داني براي چه مي‌بردند؟

گفتم: دوست سياستمدارم گفته است براي كشيدن يك جاده از وسط جنگل

يك پري دريايي ديگر با گريه‌اي كه «مث ابراي باهار» بود گفت: درختها را مي‌برند تا تيرك دار برپا كنند!

نتوانستم خودم را نگه دارم. زدم زير گريه. پس نفر سلول كنار من را براي همين بردند! حالا مي‌فهمم چرا چشمهاي نگهبان ديگر حرفي نداشتند كه بزنند و ساكت بودند. به پري دريايي اولي گفتم: يك روزهايي بود كه وقتي مي‌گفتيم «دار و درخت» منظورمان «خانه» و «درخت» بود. حالا درخت، تيرك به دار كشيدن نفر كنار دستي مان است.

پري دريايي اولي گفت: حالا تو چكار مي‌كني؟

سر و صداي مبهمي‌توي گوشم مي‌پيچيد. يك پري دريايي گفت: «شهر ما صداش مياد، صداي زنجيراش مياد».

گوشم را گرفتم و فرياد زدم: از دست درختها و رودخانة ساكت و «زار و زار»هاي شما خسته شده‌ام. مي‌روم شهر.

يكي پرسيد: براي تماشا؟

گفتم: نه، دورة تماشا گذشته

گفت: پس براي چي؟

گفتم: براي اين كه تف كنم به تمام درختهايي كه چوبة دار شده‌اند.

همة پريان دريايي دورم حلقه زدند. ولي ديگر «مث ابراي باهار» گريه نمي‌كردند.

رفتم پشت در سلول و شروع كردم محكم به كوبيدن آن. نگهباني كه با چشمهايش حرف مي‌زد از ته راهرو داد زد: چه خبرت است؟ اين همه سر و صدا راه انداخته‌اي!

گفتم: زود بيا! مي‌خواهم تف كنم توي آن چشمهاي ساكتت.

28بهمن94